خشت اول

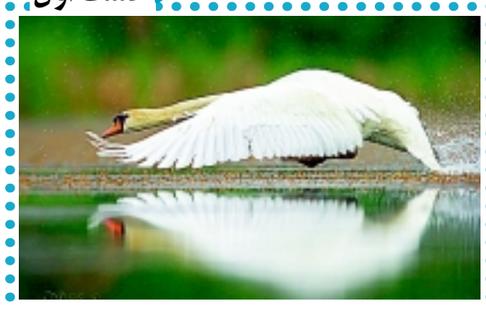

در جست وجوی تخریب چی...

همان قدر که عبارت «هنر برای هنر» بی مبنا و ترویج آن خطرناک است، «هنر بخشنامه ای» نیز بی اساس و بی فایده و گاه خطرناک است. در واقع خاستگاه این هر دو نگاه به مقوله هنر، زاییده یک تفکر غلط است؛ اندیشه ای فیزیکال برای مقوله ای ماورائی. این تفکر اگرچه محصول مدیریت سفارشی و بیلان محور است اما یک منشأ ایدئولوژیک هم دارد و آن اینکه می توان در «هنر» با شعار و سخنرانی و بخشنامه و دستور، انقلاب کرد. و از آنجا که انقلاب عزیز ما در سال ۵۷ با اهداف و آرمان هایی به پیروزی رسید، تفکر انقلاب در ماهیت و هویت و افق «هنر» نیز افراد بسیاری را درگیر خود کرد، آن قدر که بعد از سه دهه این افراد همچنان در حال نظریه پردازی در حوزه های مختلف هستند، فارغ از اینکه ما در آغاز دهه چهارم انقلاب باید نیمی از راه های نرفته را پیموده باشیم و نه اینکه هنوز در مسیر نظریه پردازی همراه با آزمون و خطا رفتار کنیم.

ادبیات نیز که شاخه ای تاثیرگذار از «هنر» است، از مجموعه این قواعد، مستثنا نیست. سپهر فریبا و فرهمند ادبیات در هر کشوری بیش و پیش از آنکه با سیاست و سیاسی کاری زلف گره زده باشد، متکی به فکر و ایده و خلاقیت هنرمندی است که دریای مواج واژه ها و کمند آزادنگار خیال را برای بیان افکارش انتخاب می کند. در این میان بی تردید، وقایع و حوادث پیرامونی نیز در هدایت این دریا و آن کمند بلندپرواز بی تاثیر نیست. دفاع مقدس و جنگ تحمیلی ما در ۸ سال پیاپی، یکی از اصلی ترین مولدهای فرهنگی و هنری بعد از انقلاب در کشور ما بوده، هست و خواهد بود اما وقتی مجاری تولید در حوزه فرهنگ، همچون خط تولید یک کارخانه تصور شود، باید هم شاهد تولد آثاری باشیم که گاه یا با واقعیت بسیار فاصله دارند و یا زوایایی از واقعیت را برجسته کرده اند که به سختی قابل هضم است.

این البته جدای از بحث تکامل است؛ «هنر» نمی تواند درجا بزند، «هنر» جریان جاری زندگی است و ادبیات نیز، زنده رودی است در میان مردم که با گذر ایام، مسیرهای نویی را پیش روی خود باز می کند و در طی مسیر، زندگی می بخشد؛ چون زنده است و در حرکت در غیر این صورت برکه ای است ایستا و رخوتناک که اگر محدود و محصور شود، به باتلاقی بدبو مبدل می شود.

و باید پذیرفت که هنرمند متعهد ـ همچون یک دیده بان و یا منتقد دلسوز ـ در ذات خود نوعی «روشنگری و نقد» را پرورش داده و هرگز حاضر نیست برای خوشامد و بدآمد دیگران دست به تولید یک اثر هنری بزند. نویسندگان نیز همچون هنرمندان می خواهند در متن این جریان زنده باشند، در نتیجه از تکرار گریزانند و از وابستگی متنفر. به عبارتی کلیشه و سفارش ـ به معنای دخالت و تامین محتوا ـ را تله انفجاری حیثیت و کارنامه حرفه ای خود می دانند.

در حوزه ادبیات دفاع مقدس، همچون سایر شاخه های این ژانر منحصر به فرد در کشورمان، برهه های تاریخی مختلفی قابل بررسی است. یک دوره به شکلی کاملا احساسی و هیجانی گذشته است، تاریخ فرهنگی این کشور نشان می دهد که در روزهای جنگ تحمیلی و چند سال پس از آن، تولیدات این حوزه عمدتا بر بال احساس و هیجان سوار بوده است. اما در دوره دوم، روی دیگر جنگ و آثار و تبعات آن در دستور کار هنرمندان قرار گرفت، اگرچه گاه زیاده روی هایی در این دوره به واسطه فرار از ورطه کلیشه و تکرار و احساس گرایی دیده می شد. دوره سوم که شاید دوران نگاه مدرن به جنگ تحمیلی است، تلفیقی است از نگاه روشنفکری و به اصطلاح عقل گرایانه با لج بازی برخاسته از نگاه رسمی و دست و پابسته به اصطلاح دولتی. نوعی حرکت به سمت باتلاق خودزنی. زیر سوال بردن برخی آرمان های انقلابی. دست انداختن دستاوردهای هشت سال دفاع بی امان و... «ادبیات ضدجنگ» و یا به عبارتی نگاه «فرامنطقه ای و انسانی» در این گونه جدید جای می گیرد که دیگر نویسنده خود را متعلق به مکان و زمان خاصی نمی داند و نگاهش به اصطلاح «هنر برای هنر» و فرامتنی است.

واژه شهید به «کشته» تبدیل می شود، دفاع مقدس به «جنگ» تغییر شکل می دهد و ...در چنین فضایی ادبیاتی خلق می شود که با برداشتن زمان و مکان داستان، می توان آن را در هر جغرافیا و تاریخی قرار داد و حتی می توان طرفین جنگ را هم جابه جا کرد بدون اینکه اتفاق خاصی بیفتد چون نویسنده دیگر نمی خواهد نماینده جریانی باشد که مخاطب را احساسی بار آورده است. و یا اینکه نمی خواهد نماینده جریانی باشد که گاه به اصطلاح «شورش را در آورده، از بس همه چیز را در یک قالب کلی ریخته و به خورد مخاطب داده است». او نمی خواهد نماینده جریانی باشد که از چند خط خاطره دست وپا شکسته، یک کتاب سفارشی ۱۱۰ صفحه ای تولید می کند. او نمی خواهد در ژانر تولیدات فله ای فلان نهاد رسمی که برای برگزاری یک کنگره به فکر تولید ۷۲ عنوان کتاب با استفاده از ۷۲ تن از دوستان و آشنایان می افتد، قرار بگیرد. او نمی خواهد نامش در لیست تولید کتاب های خاطره نویسی به سبک پیاده سازی نوار ضبط شده و بعد ویرایش و چاپ مجموعه ای برود!

همین نخواستن باعث می شود، نوع نگاه او به ادبیات دفاع مقدس که بدون تردید باید وامدار همین عبارت باشد، تغییر کند، در نتیجه او در میدان مینی قرار می گیرد که تخریب چی اش قطب نما ندارد و جهت یابی اش اشتباه از آب در می آید.

همین می شود که گاه در این حوزه داستان هایی خلق می شود و تلخی اش چنان آزاردهنده است که به هیچ وجه قابل هضم نیست. و این نقطه افراطی است در برابر تفریطی که برخی نهادها و نویسنده های سری دوز دفاع مقدس آن را در زمین ادبیات کاشته اند. فرار از این میدان مین بدون شک با توصیه و سفارش و برگزاری جشنواره های رنگارنگ میسر نیست، پاکسازی این میدان، تنها و تنها به تقویت جریان ادبی بستگی دارد و بس!

و این یادداشت ادامه دارد اگر عمری باقی بود، آن هم به برکت نام و یاد هفت روز هفته ای مزین به نام دفاع مقدس.

■ محسن حدادی

گردش گودری

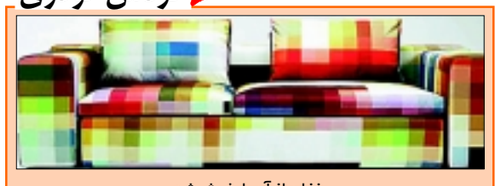

خزان از آن طرف شیشه
به برگ های گل داخل اتاق رسید
تو همچنان دیریست
که پشت شیشه ی قاب اتاق، درگیری...
❋
برگ هایم نور می خواهد
ریشه هایم آب
آه ای اردیبهشت کاملا مطلوب
قدر یک رنگین کمان
بیرون بیا از خواب
❋
چون انتهای لامپ که سرپیچ می خورد
از دست چشم های تو هی پیچ می خورد
رحمی بکن به من که دلم با نگاه تو
هر بار یک شکست سه بر هیچ می خورد
❋
اعتبار آدم ها به حضورشان نیست
به دلهره ای است که از نبودشان درست می شود...
❋
زنده در عالم تصویر همان نقاش است
همه را خواب عدم برده و بیدار یکی ست

سوژه بدهید، صفحه تحویل بگیرید!
علاوه بر ایمیل میرزا با این شماره با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف
در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

عقل است و آتش و خون..

رقص قلم به حرمت جان فشانی نازنین ترین آدم های روی زمین

داستان روایت حدود ۲۹۰۰ شبانه روز، دفاع عزیز ملت ایران در برابر هجوم ناگهانی و نامردگونه عراق مسلح به اسلحه شرق و غرب عالم، داستان غریبی است که هنوز نتوانسته در خانه هر ایرانی راهی پیدا کند همچون شاهنامه فردوسی و غزلیات حافظ و کلیات سعدی. . . و این نه به خاطر ناتوانی که به علت بیماری روزمرگی نهادهایی است که خود را متولی می دانند و بس! داستان غربت آدم هایی است که یک تاریخ را در سینه دارند و هنوز کسی برای رمزگشایی از جعبه های سیاه خاطرات و خطراتی که از سر گذرانده اند، پیدا نشده اما تا دلتان بخواهد «کارمند» داریم که در راه دفاع از ارزش ها و نشر آرمان های دفاع مقدس در اتاق های ساختمان های دراز و کوتاه پشت میز می نشینند و سر ماه حقوق می گیرند. . . امروز برای دل خودمان از معبر خاطرات به کانال داستان سرکی کشیدیم تا باور کنند که طعم واژه های خاکی و معطر این ۸ سال، هنوز تازه است و دلربا.

■ تحریریه نسل سوم

حرف های تاثیرگذار

داشتیم تو جبهه مصاحبه می گرفتیم، کنارم ایستاده بود که یکهو خمپاره آمد! نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمین. دوربین را برداشتم، خودش را سوژه کردم. بهش گفتم تو این لحظات اگه حرفی، صحبتی داری بگو...در حالی که مثل همیشه لبخند روی لبش بود، گفت:

من از اُمت شهید پرور ایران یه خواهش دارم! اونم اینه که وقتی کمپوت می فرستید جبهه، خواهشن پوستشو، اون کاغذ روشو نکنید!!

بهش گفتم: بابا این چه جمله ایه؟! مسخره بازی در نیار قراره از تلویزیون پخش بشه ها! یه جمله بهتر بگو!

با همون لهجه اصفهانیش گفت: اخوی، آخه نمی دونی که تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده!

نامه ای با دوخط

معصومه کریمی

سلام، چطوری؟ خوبی؟ ننه وآقا خوبن؟ دیروز جعفر اومد هور پیش ما. انگار همه بچه های محل داریم جمع می شیم پیش هم. جعفر یه حرفایی می زد. راست که نمی گفت؟ هفته پیش هم که باقر اومده بود همین حرفا رو می زد. می گفت محل روگذاشتی روسرت. می گفت دوهفته ست که مدرسه نمی ری یا دوهفته ست لب به غذا نزدی. می گفت ننه روخون به جیگر کردی از بس گفتی می خوام برم پیش محسن. به خدا اگه یک کلمه از این حرفا درست باشه من می دونم و تو. خجالت نمی کشی بچه؟ خیال کردی این جا هتله؟ هیچ می دونی این جا چه خبره؟ می خوام مثل یه مرد باهات حرف بزنم. خدا می دونه اگه یک کلمه از این حرفا به گوش ننه یا سیمین برسه پوست از سرت می کنم. ننه فکر می کنه من الان دزفولم و حتی صدای تیر و تفنگ هم به گوشم نخورده. می دونی من الان کجا نشستم؟ توی یه قایق درب و داغون وسط رودخونه، لای نیزار. به این جا می گن هور، این جا فقط تو روکم داره! یادم نرفته وقتی می خوای بری مدرسه دوساعت کفشاتو دستمال می کشی. خبر داری این جا بعضی وقتا تا زانو می ریم توی گل؟ این جا تا چشم کار می کنه نی و نیزار و قورباغه و پشه اس. تویی که از ترس پشه کوره و سوسک ننه رو مجبور کردی برات پشه بند بدوزه، می خوای بیای این جا چیکار؟ زندگی توی آب، خواب توی آب، راه رفتن توی آب. بارون که می باره مثل ناودون از پاچه شلوارمون و آستین لباسمون آب می ریزه بیرون. این جا از لحاف قرمز ملافه شده ننه خبری نیست. هرکسی یه پتوی سیاه و کهنه داره که بوی خاک و نمش تا صبح آدمو کلافه می کنه. اگه الان منو می دیدی وحشت می کردی! یه بند انگشت گل جمع شده زیر موهام، نزدیک به یک ماهه نتونستم برم حموم. تکون می خوردی خمپاره اس که می ریزه روی سرت. این جا از بس خمپاره ۶۰ می زنن بچه ها اسمش رو گذاشتند ام الشصت! می ترسم امروز– فردا کچلی هم بگیرم. حسین الان با قایق از کنارم گذشت وگفت «التماس دعا» خیال می کنه دارم وصیت نامه می نویسم. لااله الا الله ... نمی دونه یه الف بچه واسه آدم دین و ایمون نمی ذاره. جعفر هم فکر می کنه نصف شبی زیرنورماه دوباره یاد سیمین زده به سرم، با صدای بلند داد زد «پدر عشق بسوزه.» ببین چه بلایی سرم آوردی. ازدست تو شدم باعث خنده بچه ها. حسین خدام خداست بیام بفهمم سرکلاس نرفتی اون وقت من می دونم و تو، پوست از سرت می کنم. خیال کردی این جا مهد کودکه که می خوای بیای؟ خیلی وقت هاَ حتی نون خالی برای خوردن گیر نمی آد. مجبوریم نون خشک کپک زده سق بزنیم و پشت بندشم یه لیوان چایی کمرنگ توی لیوان پلاستیکی قرمز. آخ که دلم لک زده واسه آبگوشت های پرملات ننه. دیروز دوتا از بچه های هم سن وسال تو رو بردند عقب می دونی چرا؟ چون اسهال استفراغ گرفته بودن، حالشون خیلی خراب بود. خب جنگ دیگه شوخی که نیست. به ننه نگی ها اخلاقش رو که می دونی اگه بفهمه این جا چه خبره همین الان چادرش رو سرش می کنه و پا می شه می آد این جا. فقط بهت گفته باشم اگه یه وقت بشنوم ...

دوباره سلام. بقیه نامه رو دارم از بیمارستان تبریز برات می نویسم. خانوم پرستار می گفت وقتی آوردنم بیمارستان این نامه رو این قدر محکم چنگ زده بودم که خیال می کردند وصیت نامه اس. نمی دونم چی شد گرم نوشتن نامه بودم که یه خمپاره ۶۰ بی سر وصدا اومد سراغم. ببخشید اگه کمی خونی و چروک شده.

❋

تازه دو روز بود که تو بیمارستان بستری شده بودم که از توی راهرو حس کردم صدای ننه را شنیدم. داشت گریه می کرد. فهمیدم که با آقا آمدند تبریز از ترس چشم هام رو را بستم. خودم رو زدم به خواب. آخر راضی نبودند بیام جنگ. وقتی آمدن توی اتاق ننه بلند بلند زد زیر گریه! آقاجون آمد نزدیک تختم دستای زبرش رو کشید روی صورتم. بغضم گرفته بود چقدر دست های کارگری آقا زبر بود. دلم می خواست گریه کنم اما نمی شد. آخر به اصطلاح خواب بودم. مجروح بغل دستیم به ننه گفت: اشکالی نداره انشاءالله خوب می شه.

ننه بغضش ترکید.

– ازدست این دو تا برادر چیکار بکنم؟! یه پام باید تبریز باشه، یه پام رشت!

تعجب کرده بودم رشت دیگه برای چی؟...

ننه گفت: – برادرش هم توی بیمارستان رشت بستریه ...

پس بالاخره کار خودتو کردی ناقلا!

– شنیدم یک هفته تمام لبات ازتشنگی پوست انداخته بوده. شنیدم زخمی شدی و تک و تنها جا موندی. شنیدم حتی عراقیا بهت تیر خلاصی زدند و جیب هاتو خالی کردند، اما زنده موندی! ننه می گفت: تو سینه لباست یه گنج بزرگ داشتی. وصیت نامه همرزمات... شب تا صبح سینه خیز اومدی عقب ،بعدشم دیگه از هوش رفتی. شنیدم وصیت نامه ها رو صحیح و سالم رسوندی عقب ، الهی قربونت برم...

وقتی ننه این حرف ها را می زد دیگر طاقت نیاوردم بلند زدم زیر گریه. راستی حسین هرچی فکر می کنم نمی دانم تو کی بزرگ شدی؟ پس چرا من نفهمیدم؟ خوب شد آن نامه را برایت نفرستادم...

ماه دارد از پنجره بیمارستان به داخل می تابد و ننه کنار تختم خوابش برده. الهی بمیرم چقدر زود پیرشده. خانم پرستار آمده بالای سرم از دستم عصبانی است !

– مگه هزار بار بهت نگفتم با اون دستای ترکش خوردت نباید نامه بنویسی؟ !

کاش تو بیمارستان رشت بودم و دست های کوچکت را می بوسیدم. اما حیف آخر ننه می گفت دو تا دست هایت را هم قطع کردند. می گفت دستات شده بود عین دغال... پس پیشونی بلندت را می بوسم. دستانم دیگر نا ندارد وگرنه تا صبح برایت حرف داشتم. حسین جان، داداش کوچولو، عزیز دلم، برایم دعا کن. دعا کن مثل تو باشم. شب به خیر مرد کوچک !

بمب خوشه ای

حمید صحراگرد

افراد داوطلب جنگ مثل مور و ملخ وارد اردوگاه نظامی شدند. از بوق بلندگو، صدای نوحه خوانی می آمد.

ـ رو به سوی کعبه دل ها کنیم...حمله ای یاران ز نو بر پا کنیم...

چهار طرف اردوگاه، پدافند ضد هوایی بود. ظهر افراد گروهان داخل چادر نمازخانه شدند. صف بستند و طبق روال، نوبت فرمانده بود تا جلو بایستد، بهانه آورد.

«اهل سنتم، شاید یکی نخواد پشت سر من نماز بخونه!»

با اصرار او را جلو گذاشتند.

اقامه بست، پشت سرش به نماز ایستادند. رکعت اول، یک دفعه زمین و زمان لرزید و از چهار سوی اردوگاه صدای تپ! تپ! ضد هوایی ها به هوا رفت. پیشانی که از سجده برداشت، بیرون چادر همهمه بود و هر کس به سمتی می دوید. مردد شد برای ادامه نماز یا شکستن آن. انتظار کشید تا بقیه نماز را رها کنند، اما بی فایده بود. رکعت دوم نماز، کسی فریاد زد:

«بمب خوشه ای...بمب خوشه ای...»

نگاهش به جلوی چادر افتاد. معدودی آسمان را نشان می دادند. سرکی به آسمان کشید. بمب های خوشه ای با چترهای کوچک سفید، روی اردوگاه پایین می آمدند.

دست هایش برای قنوت جلوی صورت، باز شد. بیشتر بمب های روی تپه های اطراف کُپ! کُپ! زمین خوردند. بالای سرش را واضح تر دید. ضد هوایی ها دیوار آتش درست می کردند و نقطه های سفید ابری توی آسمان می کاشتند. نشانه ای از جا خالی کردن یک نفر هم، ندید! انگار همه روی قوض بودند تا زیر بمباران، نماز جماعت را بخوانند! توی سجده ، زمین زیر پایش لرزید. انگار بمب ها توی محوطه اردوگاه،زمین می خوردند.

سرش را از خاک برداشت. دیگر صدای پدافند هوایی ها نمی آمد و بمب ها با فراغ بال بیشتری، یکی یکی روی اردوگاه فرود می آمدند. نمازش را شکست.

ـ پناه بگیرید!

انگار که جماعت منتظر فرمان او باشند، عین دانه های تسبیح از هم پاشیدند و چادر خالی شد. هواپیماهای دشمن که بمب های خود را تمام کرده بودند، با تیربار محوطه اردوگاه را زیر آتش گرفتند. چشم بست و اقامه.

دیده بان

سیدمهرداد موسویان

در–در ماشین دل و روده مان را بالا آورد! خداوکیلی اینجا هم جاست؟ فرمانده می گفت، دیده بان منطقه سرباز وظیفه ست. یک ماهه پستش تعویض نشده! ماهم گفتیم، می رویم این الی الله ثوابه. بنده خدا لابد خیلی خسته شده است.

«تقبل الله ان شاالله...» مرتضی این را که می گفت یک چشمک ناشیانه هم به علی زد. از سنگر نیروها تا خود مقر دیده بانی هم هرباری که پای یکی شان به سنگ می گرفت و تو که می آمد، مرتضی یک تقبل الله به علی می گفت و چشمک می زد. چشمک ها را می زد تا چشمک زدن یاد بگیرد. برای دفعات بعد بتواند سر به سر بچه ها بگذارد! چند متری سنگر دیده بان، مرتضی پیشانی خیس عرقش را با گوشه آستینش پاک کرد و هیکل چاقش را به یک صخره صاف تکیه داد. صدای سلام و احوالپرسی علی با سرباز که یک ماه تک و تنها این بالاست همه خستگی راه را از تن شان در می کند. آن هم سرباز وظیفه نه داوطلب. اگر تا حالا این بالا خل نشده بود اقلاً باید ضعف اعصاب می داشت. می شد کلی مچلش کرد و بعد فرستادش مرخصی. اگر اضافه وزن نداشت زودتر از علی او را می دید. با همین تصورات وارد سنگر شد و با کنجکاوی به سرباز نگاه کرد.

– «سلام اخوی بفرما!»

– «علیکم السلام و رحمت الله وبرکاته با اجازه.»

– «بفرما اخوی تکیه بده نفس تازه کن.»

– «چایی هم داری؟»

–نه شرمنده م. آب هست مال خود کوهه خوردن داره. لنگه ش پایین نیست.»

مرتضی خم شد و دهنش را گذاشت به لبه کلمن بدون در سنگر و آن قدر دستش را بالا آورد که نصف آب ریخت روی لباسش. خنده علی بلند شد. اما سرباز هیچی نگفت و رو به دوربین ها برگشت.

– «خب داداش کار رو به ما یاد بدی مرخصی.»

سرباز بدون اینکه برگرددبه علی گفت:« بیایید توضیح می دم.»

علی و مرتضی نزدیک شدند و او کارش راشروع کرد. چند روزه چم و خم کار دست علی و مرتضی بود. سرباز رفته بود از چشمه پایین صخره کلمن را پر کند که صدای پچ–پچ علی بلند شد.

– «هی مرتضی این از این که می خواد برگرده اصلاً خوشحال نیست!»

«نه! ازکجا می گی؟»

–باور کن. دلش نیست بره عقب.»

–چی بگم والله. قیافه اش که به خل و چلا نمی آد.»

–آره اصلاً شبیه تو نیست.»

–به هر حال کارش امروز تمومه باید برگرده. بعد منم و جنابعالی تا حالیت کنم کی خل و چله!

–بچه های پایین هم خیلی دلشون نیست این بره، مثل اینکه دست پختش معرکه ست. رخت شون رو هم می شوره!

–اووه! باید هم دلشون تنگه بشه. چندروز بعد بیشتر هم تنگه می شه. بذار یک کم اذیت شون کنیم.»

آفتاب غروب کرده بود که سرباز از جلو و علی و مرتضی از عقب به سمت سنگر عمومی حرکت کردند. انگار روی دل سرباز یک کوه از غصه سنگینی می کرد. مرتضی به شوخی پرسید:

–« آقا اسمت چی بود!»

– «مصطفی.»

– «آره این رو که می دونم، منظورم فامیلیت بود.»

– «پاک نژاد.»

– «ازینکه ما زیرت رو جارو کردیم...»

صدای انفجاری که بین سنگر دیده بان و سنگر عمومی بلند شد آنچنان بود که سربازها از سنگر عمومی رو به بالا دویدند. علی شر شر از کتفش خون می رفت و کمر مرتضی تیر خورده بود! «مولوی» پاسدار «تویسرکانی» که اول همه به آنها رسید، اول رفت بالای سر مصطفی و با نگرانی او را وارسی کرد. سالم–سالم بود خیالش راحت که شد، بالای سر مرتضی دوید، اول فکر کرد که مرده است. اما بعد متوجه شد بیهوش است!

نیم ساعت بعد آمبولانس از خط به سمت بیمارستان «ام القصر» حرکت کرد.

در–در ماشین دل و روده مان را بالا آورد علی این جمله را با خودش گفت و خندید. این بار مصطفی همین پایین کوه کنار سنگر اجتماعی بود.

همان طور که علی از ماشین پیاده می شد، مصطفی به طرفش آمد و ساکش را گرفت.

– «خب آقا مصطفی، این چند روز باعث زحمت شدم. مجبور شدی بیشتر پست بدی.»

– «نه علی آقا این چه حرفیه. شما باید استراحت می کردی، لازم نبود برگردی.»

– «نه من سالمم، شما باید امروز بری عقب شرمندگی ما بسه دیگه!»

–حالا بذار امروز کمکت کنم تا جا بیفتی، تا ببینیم بعد چی می شه.»

علی با خودش خیال کرد که مصطفی تعارف می کند و لابد فردا برمی گردد عقب. این بود که حرفی نزد. اما فردا هم همین بساط شد. پس فردا هم. هر روز علی اصرار می کرد که برگرد و مصطفی می ماند. صدای بقیه هم درآمد که چیکارش داری خب بذار بمونه. اما اصلاً مگه این جا چی داشت که مصطفی گفته بود اینجا آب از بهشت می آد! مثل «سلسبیل»

– آقا مصطفی امشب فرمانده میاد خط. من گزارش می دم که برت داره ببرت عقب.

–نه علی اقا لطفاً این کارو نکنید! بذار بمونم، خودم می رم.

–هی می گه خودم می رم خودم می رم، کی می ری آخه؟

–زود، خیلی زود می رم.

–نه نشد امشب فرمانده بیاد و بره، دست من کوتاه می شه. کی می خواد برت گردونه؟ باید بگی مثلاً فردا ساعت هشت می رم.»

– جمعه ساعت ۵ می رم.

–باید قول بدی، سر مؤمن بره قولش نمی ره ها.

–باشه. به خدا قسم جمعه ساعت ۵ می رم. شما فقط دیگه حرف رفتن رو نزن بذار راحت باشم.

–باشه آقا مصطفی، باشه.

جمعه صبح علی ساعتش را روی ساعت کوک کرد تا وقتی که ساعتش رأس پنج شروع می کرد به زنگ زدن، حال مصطفی را بگیرد.

–ببین مصطفی جان این رو کوک کردم روی پنج، وای به حالت اگه وقتی که این زنگ می زنه بازم این جا باشی. از کوه پرتت می کنم پایین!

خندید و گفت: چشم اخوی قسم خوردم دیگه!

از ظهر گذشته بود و علی و مصطفی داشتند از سنگر دیده بانی پایین می آمدند که عراق شروع کرد به کوبیدن منطقه. وضعیت که این طور شد آن ها مجبور شدند، خودشان را برسانند به سنگر بین راه چند نفر از بچه ها هم چپیده بودند توی سنگر. با هر انفجار زمین و سقف سنگر می لرزید. مصطفی گوشش را تیز کرده بود و وقتی که سوت خمپاره را می شنید می گفت :

«یکی دیگه زد، آآآآ الان می خوره. بووووم. یکی دیگه زدآآآآ. یا علی و یا علی یا ابالفضل یا زهرا.»

و خمپاره درست روی سقف سنگر آمد و سنگر روی سر بچه ها خراب شد! صدای بچه ها از زیر آوار که هر یک معصومی را صدا می کردند، به زحمت شنیده می شد. چند لحظه بعد، علی آوار رویش را کنار زد؛ زخم اساسی نداشت، فقط کمی خونی مالی بود، اولین چیزی که نگاهش را گرفت کفش های مصطفی از دم در سنگر اولین نفری بود که نشسته بود و پاهایش بیرون از سنگر بود. هیچ آواری رویش نریخته بود. با دلهره پوتین ها را گرفت و آمد بالا. الحمدلله سالم سالم بود! یک لک روی بدن مصطفی نبود گردنش مانده بودزیر آوار بدنش گرم بود، سینه اش تکان می خورد. خوشحال شد.

– «دورت بگردم مصطفی جان می گم برو عقب، هی گوش نمی دی، الان درت می آرم.»

بالاخره تخته سقف سنگر را هم بلند کردند و علی، مصطفی را بیرون کشید. مصطفی افتاد توی بغل علی، حرف نمی زد، علی فکر کرد مصطفی هول کرده است. صورتش را از سینه خودش جدا کرد و با لبخند به صورتش نگاه کرد.

–مصطفی جان! مصطفی جان!

از چشم ها و گوش ها و دهان مصطفی خون به صورت علی پاشید! نفسش که قطع شد! ساعت علی شروع کرد به زنگ زدن: «بیب–بیب–بیب...»

پدر

نعیمه کرد اوغلی آذر

پدر وقتی که به سرش می زند دیوانه می شود، والا همیشه گوشه ای آرام روی تختش کز می کند و از پنجره اتاق خیره می شود به آسمان و گاهی به برگ های درختان هم نگاه می کند که باد بازی شان می دهد. هر روز بهش سر می زنم. تکه های نور و سایه های برگ ها روی صورتش می رقصد و می پرسم: کجایی؟

به من می گوید خانم پرستار. همیشه می پرسد: اتوبوس نیامد؟ دلم برای دخترم یک ذره شده. چرا لفتش می دهند نامردها؟!

می دانم همیشه منتظر است. منتظریک اتوبوس. می گوید: خسته شدم.

از روی تختش پایین می آید و توی طول اتاق شروع می کند به قدم زدن، انگشتان دست هایش را توی هم گره می کند و می گذاردش پشت گردن و می گوید: خسته شدم...

همیشه یک دسته طناب سبک سیاه از گوشه تختش آویزان است. قدم هایش را تندتر می کند و نفس نفس می زند. می نشینم روی زانوهایم. جلویم می ایستد و فریاد می کشد: فرمانده سجده کرده بود.

پیشانی ام را می چسبانم به زمین و برایش سجده می کنم.

... رفتم کنارش. چهار انگشت دستش می لرزد، آرام می کوبد به شانه ام.

– زدم به شانه اش، صداش کردم فرمانده ؟ فرمانده ؟

شانه ام را هل می دهد که بیفتم.

– فرمانده افتاد. پیشانی اش ترکیده بود و مغزش پهن شده بود روی صورتش.

بلند می شود و دوباره راه می افتد توی اتاق. خودم را می کشم پای تختش و همان جا تکیه می دهم و نگاهش می کنم.

همان طور قدم می زند و اشک می ریزد و موهای سرش را که نیست، مشت می کوبد به پهلوشان. روی زانوهایش جایی پشت به پنجره می نشیند.

– عباس و نادر رو به خاک دراز کشیده بودند.

همان طور روی زانوها به سمتم خیز بر می دارد صورتم را می گیرد بین دست هایش و روبه رویش نگه می دارد.

–... صورت شان را برگردانم، دهان شان پف کرده بود.

دستش را می سراند سمت دهانم. مشتش می کنم و می مالم شان به خیسی چشم هایم.

–... دستم را کردم توی دهان شان، پر از خاک بود، خفه شان کرده بودند نامردها. یکی با قنداق اسلحه زد توی ملاجم...«نزن...نزن نامرد نزن!»

چشم هایش را می بندد و خودش را می اندازد روی زمین. لحظه ای می مانم تا بلند شود. هول هولکی بلند می شود و می دود سمت دسته طناب آویزان از تختش. توی مشت می گیرد و شروع می کند به زدنم...«نزن، نزن، نامرد نزن!»

دیوانه وار به جانم می افتد و آن قدر می زند تا خسته شود و آرام بیفتد توی آغوشم. پدر دیوانه است!

عمو می گفت: توی تونل مرگ می دوید که دیوانه شد.

می گوید شوخی نیست کابل سیاه برق که چند بار پشت سر هم بخورد به جایی از تن ات، دیگر حس اش نمی کنی...

پدر که آرام شد، سبک است. بلندش می کنم و می کشانمش تا روی تخت. کمی که خوابید چشم هایش را باز می کند و باز می کند و باز آرام خیره می شود به همان جا پشت پنجره اتاقش و می پرسد:

– اتوبوس نیامد ؟

دستم را می کشم به سر بی مویش و پیشانی اش را می بوسم. پدر همیشه منتظر است اتوبوس بیاید و او را برگرداند به وطنش، به پیش مادرم و من که دلش برایش یک ذره شده است.

دسته طناب سیاه را از مشتش بیرون می کشم و از گوشه تخت آویزان می کنم. دستش را می بوسم و ملحفه سفید را می کشم تا زیر چانه اش و می گویم: اتوبوس آمد. بابا نوبت توست که بیایی پیشم...

یادداشت سوم

می گویند در دو زمان کاملا متضاد، دقایقی را در میان این خانه ها قدم بزن؛ هرگاه سرمست خوشی بودی و هر زمان که لبریز اندوه شدی. هرگاه دنیا بر وفق مرادت بود و آن هنگام که خودرا در بن بست بدبیاری تنها یافتی...سری بزن به این خانه های کنار هم خوابیده...معجزه می کند!

یکم

ایستاده ایم روبه روی حرم حضرت(س) تا جنازه را بیاورند. در این زمان انتظار، سه جنازه دیگر را آوردند و بردند و به سنتی عزیز، دور حرم طواف دادند و بعد هم برای خاکسپاری باز هم سوار ماشین معروف حمل متوفی کردند. و هر سه بار باز هم بنا بر روایتی که دستگیر خودمان است و صدقه ای برای روز آخر، با این جنازه ها چند قدمی همراه شدم؛ برخی می گویند هفت قدم! یکی از این سه نفر، جز همان چهار نفر همراه که چهار گوشه تابوت را گرفته بودند، همراهی نداشت...چقدر غریب بود؛ فکرش را بکنید، چهار نفر!...آن هم در این جمعیت گذران داخل و بیرون حرم که اصلا حواسشان به این سایه در کمین و آن «تذکر متحرک» نبود...دستفروش سیگار به لب، بساطش را داغ می کرد و راننده تاکسی منتظر مسافر بود و زائر هم می آمد و می رفت...

دوم

چقدر تاریک است این خانه جدید و شاید برای همین، هر کسی سفارشی دارد؛پارچه متبرک به ضریح سید الشهداء(ع)، انگشتر عقیق مزین به نام پنج تن، تربت، دستمال عزاداری هایش که مروارید چین چهره ای بوده که ذکر خاندان رسول رحمت، پهنای صورتش را باران بهار می کرده...چقدر تاریک و تنگ است! تلقین را که می خوانند یک جا، عجیب دل آدم می لرزد: «و لا تخف...» ترس!...چه خبر است این شب اول خانه تکانی...

چند وجب با قبر متوفای ما فاصله داشت...وقتی مراسم ما تمام شد، آمدند. کل می کشیدند و معلوم بود که جوان از دست داده اند...عروس بوده است! کَمتر از ۲۲ سال! باید حالا در عمق دو و نیم متری زمین؛ زیر سه و نیم قطعه سنگ لحد و مقداری سیمان، مشتی خاک، میهمان خانه نو شود؛ گرچه لحظه ای دیگر هم در کاسه خون چشمان مَحرم هایش قاب شود، لحظه ای برای همیشه...اهل دل، در این مواقع بیشتر نگران غروب آفتابند تا گریه و زاری...این خانه که عصرش این قدر تاریک باشد؛ شب چگونه است؟ آن هم شب اول خانه تکانی...

سوم

دقایقی مانده تا نیمه شب. نشسته روی صندلی توی ایوان و چشم هایش را به دوردست دوخته. جماعتی دور و برش راه می روند و گاه خم و راست می شوند برایش...نگران مهمان هاست که سرپا ایستاده اند. آرام کنارش زانو می زنم. صورتش را می بوسم و دستش را می گیرم و پهلوی صندلی اش جاگیر می شوم. باز هم به دوردست نگاه می کند. گاهی چادرش را جلو می کشد و آن رشته موهای حنایی رنگ را که از خستگی خودرا توی پیشانی اش رها می کنند، پنهان می کند. یک نفر موبایلش را می آورد و فیلم غذاخوردن یک ماه قبل پدربزرگ را نشان می دهد...موبایل را می گیرد و کمی عقب و جلو می کند...یک دفعه موبایل را به صورتش نزدیک می کند و چهره پدربزرگ را می بوسد...موبایل را می دهد و بعد همچنان که دستش توی دست من است می گوید: شاید چند روز دیگه ما هم نبودیم...

و «سایه» کنار حیاط، نرسیده به باغچه ایستاده بود و به همه ما نگاه می کرد...همه مایی که اصلا او را نمی دیدیم...سایه ای که شب و روز ندارد و همیشه هست...و باز هم ما نمی بینیم!

❋

معجزه می کند طعم خاک قبرستان با آدم هایی که یادشان رفته، «مسافر»اند...بی جهت نیست که گفته اند در فراز شادی و در فرود غم، سری به خانه های کنار هم خوابیده قبرستان بزنید و طعم خاک را میهمان نفس هایتان کنید...«زنده» می شوید! راستی دعا کنیم که گاه رِفتن، تنها نباشیم؛ این خانه به قدر کافی خلوت هست...

بوی باروت

–خط دوم شکست فرمانده! احتمال شکست بسیار است
پس مهماتمان چه شد... سید؟ هیچ امَید هست؟ –بسیار است
روزهای حماس